



هوشنگ کلشوری

## هوشنگ کلشوری خانه روشنان

از وقفه‌ای که در چرخش کلید پیش آمد فهمیدیم خودش است. این را بعد جا کلیدی و در بارها بر ایمان گفته‌اند. همیشه اول کلید را توی جا کلیدی می‌کند و مدتی معطل می‌ماند، انگار که یادش رفته باشد چه می‌خواسته است بکند، بعد بالاخره کلید را می‌چرخاند. دیر وقت بود و تاریک بودیم ما. باریکه نوری پایین پرده را روشن کرده بود. ندیده ایم ما. پرده حتی اگر هیچ نوری از چراغها نریزد و بیرون هم تاریک تاریک باشد همین را می‌گوید. در تاریکی نمی‌بینیم ما که کی روشن است و کی تاریک. تاریک بوده است حتماً، مثل ما که ساکت و تاریک سر جایمان بودیم و حتی پچ‌پچه نمی‌کردیم. تاریک که باشد با پهلو دستی‌ها مان حرفی نداریم که بزنی. آینه اول دیدش که تاریک بود و توی درگاهی ایستاده بود، کیفی به دست و تاریکی چیزی به این دست. روشن از نور راهرو نگاهش کرده و منتظر ایستاده که کی کلید برق را می‌زند تا گپ و گفت خاموش اما مداومش را با سفیدی دیوار روبه‌رو و حتی نیمه در و چند پله شروع کند. می‌گوید: «از روشنایی من صورتش روشن شد. در دو چین پیشانی‌ش سایه داشت. نگاهم می‌کرد، شاید هم خودش را نگاه می‌کرد.»

می‌گوید: «کیفش را اول زمین گذاشت.»

سنگین بوده. پا کتی هم بر موکت گذاشته و بعد باز به آینه نگاه کرده. صورتش حالا نیست تا بگوید که به خودش نگاه می‌کرده یا نه. دستش را در آینه بلند کرده. مشت بوده. ترسیده که بزند. آینه ترسیده. می‌گوید: «هیچ وقت ندیده بودم که رو به من مشت بلند کند.»

صدای خودش را پیشاپیش شنیده و دیده که حالا می‌ریزد. در را که بسته و باز تاریک شده‌اند، آینه ترسیده که شاید حالا بالگد بزند. در تاریکی بالا آمد. یک پایش سنگیتر بوده، انگار که آن یکی درد بکند. دست هم به دیوار راهرو گرفته و آمده بالا. می‌دانستیم که هستش. صدا را می‌شنویم ما. لمسش می‌کنیم ما، حجم نفسها را که می‌آیند و به تناوب به سینه می‌خورند، اگر سینه‌ایمان باشد. یله داده بر این یکی پا و دست بر نرده ایستاده بود. اگر کلید را می‌زد پچیچه‌های خاموشمان را شروع می‌کردیم. نکرد و ما ساکت ماندیم. نه، ساکت نه، تاریک و پنهان ماندیم. ساعت البته با آن عقربه کوچک شبنمایش می‌زد و چرخ زنان لحظه‌های او را پس می‌راند. نمی‌داند او که ما را کاری نمی‌تواند بکند. هستیم ما، صورتمان مهم نیست. او را به صورت باز بسته‌اند. اگر نفسهای بی‌حجم شوند نیست دیگر. شاید هم می‌دانست، تازه داشت شروع می‌شد که تاریک بود، دستی بر تن نرده که می‌گوید سردم همیشه. منتظر باز ما مانده بودیم که چه می‌خواهد بکند امشب. حافظه نداریم ما. وقتی تکرار شود چیزی یادمان می‌آید، بعد یادمان می‌آید و باز فراموشمان می‌شود تا آن چیز دیگر بیاید و همجنس خودش را بیدار کند. هیچ چیز یادمان نیامد. بویش حتی ناآشنا بود. بعد هم که می‌رفت و آمد، از این صندلی تا آن اتاق خواب، یله شده بر این پا که سنگیتر بود. باز بویش هیچ بویی را در ما بیدار نمی‌کرد، در منافذ پرده حتی یا روکش صندلی راحتی. خسته می‌شوند بالاخره، صندلیها را برای همین ساخته‌اند آدمها یا تختخواب را. بوی مستی اگر بود بر تخت می‌افتاد و صبح که از درز میان دو پرده می‌آمد و می‌نشست بر تاقچه پنجره، بیدار می‌شد. ضبط صوت و نوارها می‌گویند منتظر بودیم. بوی آدمی گرفته‌اند اینها. سیگار هم بوی آدمی دارد. ته سیگار وقتی توی زیرسیگاری له شود مثل ما می‌شود. گنجه و رختخواب و حتی لباسها از بوی سنگین و متناوب تاریکی و روشنی آدمها چنان پُرنند که نمی‌بینند ما را. کنار می‌کشند از ما. پچیچه نمی‌کنند. نمی‌دانیم چه خبر است. می‌رفت و می‌آمد. ساعت هم که زد همچنان رفت و آمد. خسته نمی‌خواست بشود. زیرسیگاری و صندلی رو به تلویزیون منتظر بودند. صندلیها می‌گویند از سنگینی یا سبکی می‌فهمند که هرکس چقدر تاریک است. گفته‌اند وقتی آمد و نشست تلخ بود. تلخی را از صدای فنرها فهمیده بودند. ما تلخ نمی‌شویم. تلخی آدم را ما از دستی که بر دسته صندلی می‌گذارد می‌فهمیم و با تلخیهای گذشته که هست پاسخ می‌دهیم و تلخترش می‌کنیم. او چنان پُرن بود که تلخیهای کهنه را پس می‌زد، مثل ابر که می‌گویند وقتی پُر است از آب، سرریز می‌شود. کبریت که کشید دریچه شعله روشن شد، سرک کشیدیم ما مگر ببینیم که آن سوی ما چیست. ندیدیم ما. پنهان ماندیم همه و به نوک سرخ سیگار نگاه کردیم. پنجره نیست سوراخ سرخ تلخ، اگر هم باشد دل آدمی را بر آن سویش می‌توان دید که سرخ و تلخ می‌زند. بویش را هم می‌شنیدیم که با حجم نفسها به ما می‌خورد. پرده‌ها که کشیده باشند و چراغها بسته، چشم سرخ سیگار تاریکمان می‌کند، ترسمان می‌گیرد، به دورترها می‌رانندمان، به کنجها و سه کنجهایی که مرز ظلمت بی‌آدمی است، که این جهان غوطه‌ور است در آن. تلفن را آدمها برای همین ساخته‌اند یا حرف و گفت

راه، تا میان این دریچه سرخ اما تاریک و آن همه که هست به پچپچه تاریکی‌هاشان را بتکانند. دسته تلفن را برداشت. صدایی نشنیدیم. عسلی می‌گوید که بر من گذاشت. خواب و بیدار ما، از آن دریچه‌گرد و سرخ بوی چیزی را می‌شنیدیم که می‌آمد و از سنگینی مشت بر وسط آینه قدی هم سنگینتر بود. اما اغلب همین جاها دست به کار می‌شویم، گوش به گوش می‌گوییم یا بهتر سلول به سلول تا مگر آن نورهای سیاه که در آدمی هست کاری نکنند. بایست کاری کرد. از دستها هم شروع کردیم، دو انگشت شست و اشاره سیگار را خاموش اگر می‌کردند باز شروع می‌شد. خاموش شد و ما تاریکتر ماندیم. سنگین و لخت، مبل می‌گوید، دودستش را بر دسته‌ها گذاشته بود. اگر این جنس آدمی فریادی بزند یا به حق هفتی حضره‌های ما را بینارد، یا دست آخر هاپهایی بگوید، می‌دانیم ما که جایی نوری هنوز هست، و گرنه نورهای سیاه تاریک می‌شوند، مثل همان تاریکی که بود. پرده می‌گوید باریکه نور دیگر نبود. آخ اگر گلویمان بود چه‌ها که نمی‌کردیم. چند قطره از آن ابر که حتماً بود بر جام شیشه یا دو ضربه بر در. در بند آدمی ماییم و آدمی در بندان ما. در آن سوی این حصار ما راهی نیست. القای خیال البته می‌توانیم کرد. کردیم. از دل سیاه دودی زبانه سرخ آتشی بر آوردیم. بوته خشک شعله‌وری پیش روش می‌بود اگر دودست حایل زبانه سرخ و لرزان می‌کرد. ساقی سیم ساق غزل را گفتم نه به ناز که به عتاب غمزه‌ای در کار او کند. سر بر نیارود که دیدیم ساقی را که رنجیده به قاب نقش بر آمد و همان جام که داشت برداشت. جامیش نیز نمودیم؛ نرگیش بر آوردیم؛ دو سه بوته پونه بر لب جویباری که زلال و جاری می‌رفت. جاده‌ای پرت در میان جنگلیش دادیم تا مگر بر خیزد و دریچه چراغی بگشاید. نمی‌دید، می‌دیدیم ما که نمی‌بیندشان، حتی باد را که بر نئوی شقایقی نشسته بود. سنگ را ندید که سایبان کلاهدک نرم فارچی کرده بودیم. خسته نمی‌شویم ما، سیاه می‌شویم وقتی می‌بینیم یا دو دست سنگین بر دسته مبل نشسته باشد کسی و در بر هر چه غیر بسته. ماییم غیر. گفتیم بگذاریمش تا خود مگر خیالی را احضار کند. بوی کافور بود. این را از پیش بوییده بودیم، اما رانده بودیمش به دورترین حضره‌هایی که در این حلقه هست، از ترس آن حضره مبادا که همیشه همسایه اوست. دیدیم که دارد جلو پایش پهن قالی می‌شود یا هر چه که بوده بود. بوی سنگین خاک خیس بود و همان کافور که بر تیره پشت ما نیز - اگر پشتیمان بود - عرق سرد می‌نشاند. ساقه نازک علفی را، خم شده از باریکی دو شینم، رویاندیم بر لبه آن تاریک. ندیدش. نغمه‌ای معلق میان دو سکوت را به خانه خیالش القا کردیم. حضره دوم را به ادامه‌ای پر نکرد. خسته نمی‌شویم ما. تاریک، گفتیم، می‌مانیم تا مگر او خود خانه روشن کند. گوشیمان گفته که مرا همین وقتها بر تلفن گذاشت. از جا هم برخاست. پاکت را برداشت و به آشپزخانه برد. تلخ بود همچنان. آن حضره را سایه دوپایش کرده بود. کلید برق را هم که زد تاریکتر مان کرد. ساعت چند ضربه زد. چیزی خورد، حتی چیزی آشامید تلخ، اما وقت ما خوش نشد. فریب نمی‌خوریم ما. سور ماست وقتی آدمی لقمه‌ای را به جرعه‌ای تلخ می‌گوارد. جنازه‌ای بر میز بود، سری بود با موی آبچکان. به تاریکترین طلبه‌های ما بودش، مثل همان عکس که می‌گوید، او روزی من بوده است. هستش هنوز. دستی ستون

چانه کرده و موها افشان، شانه نکرده، و نوک سبیل گرفته به لب. تلفن زنگی زد. مانگفته بودیم که بزند. می توانیم، به القای خیال می توانیم. یله بر پای راست آمد، خم شد و گوشی را برداشت. گفت: «بله؟»

«پس چرا نیامدی؟»

او در مابود، نوربارانمان می کرد اگر بودش. همخانه بوی پونه لب جویبارش کرده ایم

ما.

گفت: «خسته ام.»

«خیلی شلوغ بود؟»

«خیلی؟ خوب، بله. اما امانت گذاشتندش تا ببرندش جایی دیگر.»

«کجا؟»

«نپرسیدم، زود آمدم.»

«حالا چرا این همه تلخی؟»

«تلخم، آره، چون می ترسم به سر من هم همین بلاها را بیاورند.»

همخانه صدای بلور می خندد نرگس. وقتی نباشدش دل ما هم می گیرد. گفت: «تو که

می گفتی تا آن اصل کاری را ننویسم نمی روم؟»

«شاید همین امشب نوشتمش.»

«خوب، خوب، من آمدم، به ما نیامده برویم شمال.»

«نه، خواهش می کنم، من خوبم، دست بالاش قرصی می خورم و می خوابم.»

بوی کافور می دهد گاهی دروغ، وقتی لحنی همخانه خاک چرب و سنگین باشد.

نرگس نشنیدیم که سیاه شود، یا بگوید زیر این می خوابم گفتنت سایه ای هست. خسته بود شاید.

در بندانیم ما حالا. عکس او را به دیوار زده اند، قاب کرده. سیاه آغشته به چربی خاک،

پارچه ای حمایل وارش بر شانه و ساعد کشیده اند. از بچه ها هم پرسید. خواب بودند. می آیند با

نرگس و غنچه می نشینند بر همین مبل، خیره به در، می گوید: «بابا همین جاهاست، من مطمئنم،

بوش را می شنوم.»

در ماست بوی او، همخانه بوی صمغ کاجش کرده ایم ما. بهرام می گوید: «خودش

نوشته من جز همینها که نوشته ام چیزی ندارم، اینها هم مال هر کسی است که می تواند

بخواندشان.»

می نوشت او، در اتاق کوچک می نشست پشت میزش. ماشین تحریر می گوید: «بی صدا

مانده ام من.»

نرگس گاهی تنها می آید اینجا، با او حرف می زند. ما می شنویم. یک خط حک شده

بر صفحه را می خواند: «ما هم رفتیم، نعشان را بردیم.»

اول هرچه نیمه تمام داشت جمع کرد و در کیسه پلاستیکی ریخت و برد پایین. گفت به

ما که می برد. از مرگ صاحب عکس هم گفت، همه را نوشت، بلند بلند خواندش. در خانه

خانه‌های ماست هر چه او نوشت. نمی‌توانیم بگوییم وقتی او نخواست است بمانند. پاره کردشان، سوزاند. خاکسترشان رانرگس در زیر سیگاری دید، گفت: «اگر بودم، نمی‌گذاشتم.» پاره کرد همه را. در ما هستند، با او می‌مانند. احضارش کرد صاحب عکس را. چیزی خواند که همسایه صبح بود و غروبهای دلگیر. جویده می‌خواند. گفت: «من نمی‌خواهم مثل تو وجه‌المصالحه شوم.»

«من هم نمی‌خواستم، ولی، همیشه بی‌خبر می‌آید.»

«تو شاعری، یا بودی، به مصراعی می‌توانستی بگویی.»

«گفته بودم بارها، اما اگر هم خوانده بودند یا حفظ بودند چیزی دیگر فهمیدند، عیب شعر همین است شاید. نمی‌شود چیزی را همان طور گفت که هست.»

روبه‌روی هم، پشت آن میز نشسته بودند، شاعر آنجا و همسایه ما این طرف. خیال بود شاعر، سایه او بود که روزی بوده بود. گله‌های هر چه رفته را با هم معاوضه می‌کردند. موهای بلند شاعر خیس بود و همخانه بوی کافور. موی به خیال آمده اشک اگر ببندد خیش می‌گوییم. حنظل بود حرف‌هاش. می‌گفت: «تا در عکس بیفتند زیر تابوت را می‌گرفتند.»

لبهایش طعم تلخ ام‌الخبائث می‌داد شاعر، می‌گفت: «تکه‌تکه‌ام می‌کنند حالا، مثل شتر قربانی که هر تکه گوشتش را به خانه‌ای می‌برند. اگر می‌دانستم....»

«خودکشی بدتر است، تقلیدش به حساب می‌آورند.»

«دیگر آدم را امانت نمی‌گذارند تا بعد ببرند و به دستور چال کنند تا بعد تکه‌تکه‌های مرا مداحان هم بریخه بزنند، مثل تکه‌تکه‌های تن آن راوی شعر ناصری که مؤمنانش در بازار بلخ بر سر جوالدوز به تیمن می‌بردند.»

در لایه‌های دور ماست رفته‌های قدیمی، احضارش اگر بکنند، بنویسدش به آن طرز که باید، نه سایه‌وار که حی و حاضر، می‌آید، انگار که هست. کاتب قلم حتی بر نداشت، گفت: «بر سکو که خوابانددت، به این پهلو، چه آرام بود صورتت. با سر و صورت خیس و دو چشم بسته انگار خوابیده بودی، لبخند بر لب. دو خط کنار لبها ت عمیقتر از حالا بود، سایه‌دار بود. لب پایینت را غنچه کرده بودی، انگار بخواهی کلمه‌ای را بگویی اما یادت نیاید.»

نمی‌شنید سایه. انگشتی بر گونه و چهار انگشت ستون چانه نگاه می‌کرد، نه به کاتب که به عکس خودش. گفت: «می‌بینی این هم من نیستم، بودم البته، آن وقت آنها به آن کلمات که از من است استناد خواهند کرد. نه، نشده است، نمی‌شود، سایه‌ای دارد هر کلمه، مبهمش می‌کند همشیش، چیزی می‌شود بیرون از اختیار من. سیاه‌چرده بلندبالایی را دوست می‌داشتم، اما از او اگر می‌گفتم چیزی می‌شد که او نبود. دهان نیمه‌باز او یادم می‌آمد و دست چنگ شده‌اش که شمعی را به مشت داشت، اما من از بلور یا بگیر تراش بازو گفته‌ام.»

کاتب گفت: «می‌رنجد، نمی‌بخشدمان اگر بفهمند آن حیوان را تو هم دیده‌ای، در وصفی از دو دست چنگ شده احضار کرده‌ای. پاره می‌کنم من. سوزاندم، پیش پای تو.»

«پس تو هم می‌ترسی؟»

بوی ترس را ماه هم شنیده بودیم، همسایه لرزش دو دست است گاهی. تا شاعر نبیند،  
بوی میز را کاتب به دو دست گرفته بود. میز از ناآرامی دو پای کاتب هم گفته است. از درد  
ماهیچه ساق پای راست و سوزش کف آن پا با غنچه ما بارها گفته ایم. زبان ما را می داند.  
می گوید: «بوی بابا را من می شنوم، یک جایی همین جاهاست.»

نیستش حالا. در لایه های ماست. به مدد اوست که از دریچه کلمه می بینیم. آبچکان  
بیست موهاش. سر و دست و پا نیست. یا عظام رمیم یا هرچه این جنس آدمی می شود، به  
خاکش اگر بپارند یا به امانت اگر در لایه زیرین خاکش کنند. همسایه ظلمت است کاتب. بوی  
کاغذ نانوشته را می دهد یا مدادی که تراشیده باشندش. در تابوت ناگفته هاست که هست.  
گفت: «البته که می ترسم.»

شاعر در مه می رفت. از مه هم می گفت. دست در دست بالا بلندش بود، گیسو سیاه  
البته، تا شانه گفت: «در وی در حرف می زدیم و می رفتیم. باریکه راهی بود بر لبه دره ای که  
پر بود از مه. این طرف هم صخره و سنگ بود یا گاهی شاخه ای بیرون جسته از مه که  
دستگیره مان بود، که شانه به شانه می فتم. مه بانو بود اسمش. من ماه صداس می زدم. تا غروب  
کوله به پشت گشته بودیم؛ چیزی خورده بودیم؛ جایی لنگ کرده بودیم؛ پشت صخره ای خفته  
بودیم. گوش و بنا گوشه حالا یادم هست. دعوا هم کردیم. سنگی برداشت و پرت کرد رو به  
دره که مهی سبک تهش را پر کرده بود. علم ده هنوز البته پیدا بود. به آنجا می بایست برگردیم  
و از آنجا ماه می رفت به شهر. قرار هم بود دیگر نبینمش.»

در ما نیست مه. ماه بانو هم نیست. در رقت هوای کوهستانی یا حفره حفره های تن  
سنگها مانده است. احضارش نمی توانیم کرد. کلمات شاعر قالب خالی بود که به حرکت دستی  
یا لرزش صدایی پرش بایستی می کرد. شاعر همخانه خیال بود خود. کاتب اگر می نوشتش،  
همان گونه که نوشت، بود حالا. کاتب گفت: «چرا؟»

«همین را من می خواستم بدانم. گفتم برویم جایی دور، دو نفری، دو سه روزی تنها  
باشیم و بعد تصمیم بگیریم. آن ده را خودش پیشنهاد کرد. اتاقی توی خانه ای اجاره کردیم، از  
یک بابایی که اسمش به گمانم کرم بود، راهنمای کوهنوردها بود و خیال می کرد ما هم  
می خواهیم برویم کوه. بعد که فهمید همان دور و برها می خواهیم برویم، رفت دنبال کار  
خودش. ناهار و شاممان را می آورد و می رفت. اغلب دم همان قهوه خانه ای می نشست که ما  
هم پیدایش کرده بودیم.»

بی تاب بود کاتب. آبخور سیبلش را به سرانگشتهای دست چپ می گرفت و رها  
می کرد. سایه بان لب زیرین می کرد آبخورهایش را. گفت: «اینها را می دانم، خوانده ام، گاهی  
از آن مه هم گفته ای؛ از ماه هم که بانوست و می آید؛ از پشت ابری دزدانه سرک می کشد؛  
شاخه ای را روشن می کند یا دامنه را، صخره و سنگ را، اما تو را نمی بیند که در وصفش، تا  
احضارش کنی، شعرها سروده ای.»

«با بلندبالا گفتن کسی را نمی توان احضار کرد، گیسو پریش من از مه می آمد.»

به قهقار خندید شاعر. همخانه هق هقش کرده بود. کاتب برخاست، یله بر پای راست و دست بر درد پست، رفت و آمد، از پنجره تاریک تا این مبل که حالا دیگر به بوی نشستن نرگس خو کرده است، وقتی می آید و چهارزانو می نشیند و می گوید: «شاید هم حق با غنچه باشد، گاهی من هم بویش را می شنوم.»

در ماست بویش. صدایش هم. می گفت: «در کلمات نیست، معلق میان ما و مخاطب است هرچه تو گفته ای، من مه را دیده ام، آن کوره راه را هم که ماهت رفت حالا حتی می بینم.» شاعر گفت: «کوره راهی نبود. نشست و به پا پایین را کاوید و همان طور نشسته لغزید و رفت. من هم نشستم، اما نرفتم، گوش می دادم و منتظر بودم و مضطرب که کی صدای ریزش شروع می شود. کاش رفته بودم یا چیزی گفته بودم. وقتی رفتم که مه دیگر برخاسته بود. کرم گفت، رفت.»

باز گفت: «رفت.»

دستی به زیر موهای خیشش کشید شاعر. تلخ بود، به دندان لب پایین می گزید او، گفت: «زخم خوب می شود، اما جایش می ماند.»

می فت و می آمد همچنان کاتب. شاعر از پنجره می گفت. مشرف به کوچه بود و باز. تاریک نشسته بود و سیگار به لب. می گفت: «تا صبح بیدار ماندم، می دانستم که بر نمی گردد، اما نشستم تا اگر برگردد، من اول ببینمش. چراغ را خاموش کرده بودم تا نفهمد که بیدارم. هوا ابری بود و تاریک، چراغ سر تیر فقط روشن بود.»

از صداهای دور و نزدیک هم می گفت: خروسی که بی وقت می خواند و شاخه ای که بر سر دیوار باغی می سایید. در ما نیست، گوش نمی داد کاتب. نمی دید شاعر را، نبودش دیگر، بر سکویی خفته بود، با دو چشم بسته. دو خط کنار سبیل خیش سایه می خورد. کاتب می رفت و می آمد. منتظر بودیم ما. لته ای بر شرمگاه و دو دست بر سینه خفته بود شاعر. لنگان کاتب، یله بر پای راست می رفت و می آمد، دو لب به ناگفته ای گشوده. لبخوانی می توانیم، رخصتمان نیست بگوییم. دل نازک است آدمی. دل نازک ترین بود کاتب، وقتی که بود. نیستش حالا کاتب. در خانه خانه های ماست، همخانه سنگ و سیمان است وقتی که کلمه باشند. شاعر خیال بود، آمد و رفت، تلختر کرد کاتب را. او هم نتوانسته بود، وقتی حتی خواسته بود. آمده بود، در را گشوده و ناگشوده بوی حضورش را شنیده بود. کلید داشت مریم. دیده ایمش ما. به القای خیال کاتب می آمد اغلب. نرگش بویش را به اشراف دل می شنید. تا براندش، چیزی را می شکست. کاتب می گفت: «معذرت می خواهم.» اما بودش باز، به هر جا سر می زد: پرده را کپ کشید و از غذای مانده لقمه ای خورد. به اتاق خواب هم رفت. چیزی گفت، زیر لب. شنیده ایم ما. با کاتب نگفته ایم. همخانه فراق است هرچه مریم گفت. جای تنش دیگر بر تخت نیست. بویش را همخانه پونه کوهی کرده ایم ما. کاتب مویی را بر بالش دید و چینی را به سر انگشت صاف کرد. چهره در گودنای بالش فرو کرده خفت کاتب. هنوز کاتب نبود کاتب. با دریغ زانو به زانو وقتی نشست کاتب شد. گفت: «خوب، بچه ها حالا دیگر بزرگ اند،

نرگس هم می تواند طوری سر کند. دیر یا زود هم...»

لرزیدیم ما. زبان ما را می دانست کاتب. گفت: «اگر به ناگهان نباشم، هیچ جا، فکر می کنند حتماً جایی هستم، همین دور و برها شاید.»

مخاطب آدمی گاهی هیچ کس نیست. با هیچ اگر آدمی شانه به شانه برود و زبان به اختیار تاریکی دلش بگذارد تاریک می شویم ما. تادلش را از آن مبدا منصرف کنیم، تیغیش به خانه خیال القا کردیم. دوش آب گرم را همسایه تیغ کردیم. گفت: «نه، این را آزموده اند. تازه چیزی می ماند که اختیارش با من نیست.»

چه می توانستیم کرد؟ آن خفته بر سکو را می گفت که از او می ماند، یا در تابوت به دوش می بردندش. خود به خانه خیال می دیدش. تا هر چه تلخ را براند به اتاق مطالعه رفت. آنجا می نوشت کاتب. در را می بست، نه بر ما که هر جا هستیم، که بر خیالهای نابهنگام که سایه هر خیال احضار شده اند. صدای ماشین تحریر پر می کند تاریکی فاصله هامان را. جاده ای بود بر دامنه تپه ای. کاتب بر جاده می رفت عرقریزان، چوبی به دست. بر سنگی می زد یا بوته خاری. می دانیم. آدمی تا جز پیش پاش نبیند سنگی را به نوک پا می زند یا به تکه چوبی. سایه بلند کاتب را هم دیدیم. به کجا می بُردمان کاتب؟ باریکه راهی بود جاده بر دامنه تپه. در لایه های دور ما بودش. نمی خواستیم احضارش کنیم. حضور ما پنهان باید بماند. می رنجد کاتب. نمی نویسد دیگر. تق و تق ماشین تحریرش سرود ماست. نیلوفرهای آبی سفید است بر پهنه آب ما. از سایه های آن انتها اگر بگویم، پنهان زیر چتر بیدهای مجنون، دلریشه خراش سنگی است بر جام شیشه. دلریشمان کرد صدا. بالزنان سایه اش را بر خاک می کشید. کرکس بود که سنگین می گذشت. آبی نبود آسمان. خاکستر بود که از کران تا کران آن بالا را می پوشاند. دیواره سیاه قلعه ای را هم دیدیم. قلعه نبود. برج بود، برج خاموشی. سیاه اما روشن به هاله غروبی که نمی دیدیم کرکسها بر کنگره برج نشسته بودند.

سکوت کرکسی است نشسته بر کنگره برج. نمی ترسیم ما، خالی می مانیم، مثل خلأ میان دلریشه جیفی تا تاپ تاپ سنگین و کند دو بال. نمی نوشت دیگر. مرداب بود وقت کاتب. تا بر آید یا دستی بر آورد از سطح بی موج آب، نیلوفرهای آبی سفید را در کارش کردیم. نمی دید کاتب. سیگاری روشن به میان دو انگشت نشسته بود. نمی خواند. چشم بسته بود. بسته و خالی ما نیز ماندیم. سنگ سیاه بودیم در عمق آبی را کد. ذهن کاتب بودیم ما. بال بال بالک ماهی کوچکی حتی لایه های دور را برمی آورد. در ما بود. رفته بود کاتب. گاهی نوشته بودش، اما نیمه کاره رهایش کرده بود. احضارش کردیم. در سایه برج می رفت حالا. نمی نوشت. صدای سنگین بالها می آمد و دلریشه جیفی گاهی از آن سوی دیوار. باریکه راهی بود که به گرد پایه برج می چرخید. آفتاب بر کناره خاکستری بود و تا افاق همواری خاک بود بی هیچ خال زمردین درختی یا لکه کشتی. دیواره بلند همه از خشت خام بود. ایستاده بود کاتب. راه حالا پله به پله بر سنگ می رفت. صخره ای خام تراشیده را دور می زد و به دری سنگی می رسید. سری تکاند کاتب، همخانه شاخه ای که دستی بتکاند تا میوه ای رسیده به



در لابه‌های دور ماکال بود هنوز کاتب. همخانه دروغ نبود. دوستی‌ها را بی‌شایه معامله می‌دید و عشق را - نوشته بود - بهانه بودن. ریشه درختش پوسیده بود حالا و آن همه کلمه که نوشته بود حتی پلکانی نشده بود تا پله پله به پاسبرد و به آن در سنگی برسد که بوی سنگین و چرب گوشت آدمی از شکاف‌هاش می‌آمد.

چشم گشود و کاغذ را از ماشین تحریر بیرون کشید. خوانده و نخوانده کبریت کشید و سوزاندش و در زیر سیگاری انداخت. در ماهست. می‌ماند. کاتب خودش هنوز. نیست دیگر. سیگار به دست به آشپزخانه رفت. زیر کتری را روشن کرد. ما نیز روشن شدیم. تاریکیم حالا، مگر وقتی غنچه بیاید و بنشیند بر صندلی کاتب، پشت میز. می‌گوید: «من مطمئنم که بابا همین جاهاست.»

نرگس می‌گوید: «بس کن، مادر.»

«پس کجاست؟»

«رفته، رفته یک جایی، به یک جای دنج و دور، خانه دوستی یا آشنایی تا بنویسدش.»

«چی را بنویسد؟»

«همان آخری را.»

غنچه می‌گوید: «خودت را گول زن، مادر. دیدی که همه لباس‌هاش بود. لخت که نمی‌توانسته برود.»

همخانه درخت شد کاتب وقتی که جرعه جرعه چای می‌خورد و برگ و بار می‌تکاند. به خانه خیال او چیزی می‌ساخت یا کسی: دستی که به سرانگشت موی سیاهش را شانه می‌زد؛ مردی که پیشاپیش او شلنگ‌انداز می‌رفت. سطح صافی ساخت که آبی دریاچه‌ای بود در انتهای دالانی سبز. تنه درختی خزه بسته بر کناره نهری. مویی افشان و سیاه به گرد صورتی شکفته به شکرخندی محو. آتشها برافروخت از بوت و چوب. دهانی که تلخ بود اما به دهان کاتب لبخندی شیرین می‌نشانده. پایزان بود دل کاتب. هر برگ را به بادی می‌تکاند. نرگس را نساخت یا غنچه را. ما ساختیم. سری تکاند و به چیزی دیگر آویخت. بهرام را خود به خانه خیال آورد. گفت: «خوب، سرم ما خواستیم مثلاً طرحی دیگر بریزیم، نشد، یا همین شد که می‌بینی. مسئول همه چیزش البته ما ایم، ولی مهم شاید خواستن بود، آن که نخواست شاید برده است، ولی این باخت و آن مسئولیت حداقل کاری است که نشانه بودن ماست.»

قدم می‌زد و رو به او انگشت شهادت تکان می‌داد: «آدمی را شاید به میزان باخت‌هاش باید ستجد.»

بهرام دیگر نمی‌آید. کاتب نوشته بود: «بعضیها تا نیازند، هیچ وقت بازی نمی‌کنند.» حالا فقط ما ایم اینجا. بویی نیست. یک روز تمام همه چیز را نرگس تمیز شست. با پنجره‌های گشوده نشست تا غروب رنگ باخت و شب در آن میل راحتی غافلگیرش کرد. می‌آید گاهی، میان حلقه ما می‌نشیند. در حلقه نور ظلمانی با کاتبیم ما حالا، در اویم ما و او در

ما. بهرام می‌گفت: «من می‌دانم، بابا حتماً فرار کرده است و حالا یک جایی همین دور و برهاست. شاید هم رفته است به دهی و دارد برای خودش زندگی می‌کند، مجبور هم نیست دیگر بنویسد، هر روز بنویسد.»

کاتب می‌گفت: «اگر برسم به آن نقطه تاریک که منم، آن من عریان که نقطه لرزان شرم است بر پیشانی، آن وقت می‌توانم بنشینم و به دل صبر آن قدر بتراشم تا مگر....»  
همخانه شرم نیست دیگر کاتب. همه را، یک به یک، نوشت، احضار نمی‌کرد تا نبینیم ما. می‌نوشت با دست و می‌سوزاند. گاهی تاریکی شب را به بوی حساس می‌کردیم و بوی تن را به طعم قطره قطره‌های عرق که بر شانه لرزان و باریک دختری نشسته بود که همخانه خواب و ترس بود. مدادش را می‌تراشید و باز می‌نوشت و می‌سوزاند. با شعله کاغذ گاهی سیگاری روشن می‌کرد. گفت: «اگر همین یکی را برای وراثت بگذارم، دیگر هیچ مردی نمی‌تواند، تیغ به دست، تن عریان خود را ببیند در آینه، بی‌بیم.»

می‌خندید. ماه زده بود انگار کاتب. طنین خنده‌هاش صدای کاسه‌ای بود مودار وقتی به تلنگر از خواب رف بیدارش کنند. بوی طلوع صبح را مانیز شنیده بودیم. برخاست او و کیپ تا کیپ پرده‌ها را کشید. سوخته‌ها را در زیر سیگاری به دستشویی برد و در مستراح ریخت. عریان آنجا شد کاتب. تن شست، انگار غسل کند به آداب تمام. لباس‌هاش رانرگس آنجا پیدا کرد. گفت: «این هم لباس‌های سیاهش. اگر رفته، پس چی پوشیده؟ من که سرد نمی‌آورم.»  
بهرام گفت: «خوب، یک دست تازه خریده بوده و یک جایی پنهان کرده.»  
عریان بود کاتب. چهار شمع بر چهار رأس مستطیلی از تن ما روشن کرد. مربع نشست، بر سر مستطیل. خانه خیالش خالی نبود. با بوی صبح می‌آمد بندر. صبح بود و زمین سنگفرش خیس بود از باران شب پیش. دور و نزدیک کشتی‌ها ایستاده بودند. باز در امتداد ساحل رفتند. سری تکان می‌داد کاتب، اما آب گل آلود همچنان به دیواره ساحل می‌خورد. مریم گفت: «یادم آمد، همین جا بود.»

بارانی بر تن داشت و کلاهش را بر سر کشیده بود. کاتب گفت: «می‌گفتی مه بود آن روز.»

«رفتیم به کافه‌ای. همین دور و برها بود. غروب بود، یادم هست.»

مریم گفت: «آن روبه‌رو بود.»

قطعی یکی باز بود. زنی بود مسن، باریک و بلند. روپوش سفیدش را به تن می‌کرد.

مریم گفت: «این کافه نبود، مطمئنم.»

ریز و سرد بود قطره قطره‌های باران. کاتب گفت: «پیرس بین قهوه دارد، یا نه.»

به آلمانی پرسید. گفت: «چند دقیقه باید صبر کنیم.»

بارانیش را در می‌آورد. موهایش را به کش سر بسته بود. همان نبود که به خطوط خاطره

بیدارش می‌کرد کاتب. گفت: «خیلی چاق شده‌ام، نه؟»

کاتب نوشت: «این طور به هیچ جانمی‌رسم.»

به شمعها هم نگاه کرد و به یکی خیره شد. اما باران را دید. رگبار بود. مریم گفت: «خیلی وقت است که به خودم نمی‌رسم.»

صدای موسیقی آمد. کر بود. مریم گفت: «شیرینی که می‌خوری؟»  
ژاکت پوشیده بود و یخه پیراهنش را انداخته بود بر لبه ژاکت. کاتب گفت: «من که حسابی گرسنه‌ام.»

سیگاری هم روشن کرد. مریم گفت: «سرمانی ترک کردم، ولی حالا گاهی می‌کشم. بچه‌ها اگر بفهمند غر می‌زنند.»

قهوه فرانسوی می‌خوردند باکیک. مریم می‌گفت: «توی یکی از همین کافه‌ها با محبی آشنا شدم. بعد از تظاهرات اغلب می‌آمدیم اینجا. بهش می‌گفتند محمد کلن. قرار بود سخنرانی کند. نگذاشتند. پلیس سوار جلو هتل به صف ایستاده بود. وقتی شاه از ماشین پیاده شد ما حمله کردیم که مثلاً از صف پلیسها بگذریم. زنجیر بسته بودیم. من وسط صف بودم و یک دستم توی دست محمد بود. معلوم بود که نمی‌گذارند جلوتر برویم، اما از پشت سر فشار می‌آوردند. اسبها روی پاهاشان بلند می‌شدند و فیره می‌کشیدند. ما شعار می‌دادیم و جلو می‌رفتیم، که یک دفعه از پشت سر ما پلیس سوار را سنگباران کردند. کلاه خود داشتند و باتونهاشان را رو به ما تکان می‌دادند. خوب، حالا دیگر یادم نیست بعدش چی شد. بیمارستان برده بودندم و محمد هر روز می‌آمد به عیادتم. من دستم شکسته بود. هنوز دستم توی گچ بود که با هم ازدواج کردیم.»

کاتب شمعی را راست کرد. مداد به دست و زیر دستی بر زانو چشم بست. جای شمعها را نرگس دیده است. چهار شمع نیمه سوخته را هم پیدا کرد. گفت: «من اینجا نمی‌توانم زندگی کنم.»

با غنچه می‌آید. نرگس جارو می‌کند و غنچه به اتاق مطالعه می‌آید و هر بار چیزی می‌خواند، می‌گوید: «مادر، تو فقط زیر بعضی جمله‌ها را خط کشیده‌ای.»

«اینها مال خیلی وقت پیش است، پدر محترمتان نمی‌گذاشت، می‌گفت: کتاب ناقص می‌شود، حتی خود آدم بار دوم رغبتش نمی‌شود بخواند.»

دور می‌زد کاتب. ما هم دور می‌زنیم. نمی‌دانیم به کجا می‌رویم. کاتب تا چیزی مبادا از جایی سر برنیآورد نمی‌گند خاک را. مریم نشسته بود و می‌گفت. محبی را نمی‌توانیم بسازیم.

از موهای صاف و فرق سر و نمی‌دانیم دو چشم درشت و بینی عقاب‌ی قالبش را نمی‌توانیم ساخت. جایی همخانه ملال است محبی. مریم می‌گفت: «محمد به تلفن یا جلسه و جدل زنده بود. این چند سال اخیر من دیگر نمی‌شناختمش، صبح که می‌رفتم سرکار، خواب بود. عصر هم که برمی‌گشتم خواب بود. بچه‌ها را خودم می‌بردم و می‌آوردم. ماهانه‌ای می‌گرفت. من هم کار می‌کردم، توی مطب یک دندانپزشک، کار گل، و نصف درآمد می‌رفت توی جیب صاحب مطب. با این همه از نظر مالی تأمین بودیم. محمد غروب می‌زد

بیرون. اولش فکر می کردم جلسه دارند. بعد فهمیدم تنهاست، یا حداقل با یکی دو نفر می روند کافه‌ای. اهل مشروب و این چیزها نبود. دیروقت نمی آمد. تازه روزنامه‌اش را می آورد توی تخت. سیگار می کشید و گاهی ورقی می زد. انتظار هم داشت من به مطالبی که به نظرش جالب می آمد گوش بدهم. اوائل گوش می دادم و گاهی هم حرفی می زدم که مجبور می شدم ساعتها به تحلیلهاش گوش بدهم. اگر خودم را به خواب می زدم از کوره در می رفت. این آخریها دیگر تحمل هیچ کس را نداشت. خوب، آدمها مجبور می شوند به خاطر بچه‌ها یا تأمین زندگی بروند سر کاری. اگر می شنید که یکی از دوستانهای سابقش راننده تاکسی شده گوشت تلخی می کرد. این آخریها دیگر هیچ کس به دیدنش نمی آمد، گاهی هم که من بچه‌ها را بیرون می بردم نمی آمد، می گفت، منتظر تلفن است یا مثلاً کسی می آید.»

دیگر می دانستیم که چه گفته بود مریم. صدا اگر هم پرده‌هق هق شود حنظل می شویم ما. با سکوت آشناییم ما. سنگینمان می کند. مریم کف دست راست را ستون گونه و چانه کرده بود و چشم بسته از شبهایی می گفت که توی آشپزخانه می نشست منتظر تا کی صدای پای محبی را از راه پله‌ها بشنود تا باز بلند شود برود توی تخت دراز بکشد، پشت به جای او. نوشتن همه این حرفها، اگر می خواست به قولش عمل کند، لازم بود. لب پر می زد حالا دل کاتب. کلمات اگر بی سایه باشند به وزن سنگین تراند از سکوت. جمله‌ها اگر یکنواخت باشند نمی مانند درما. نمی دانیم به کدام حفره باید بسپاریمشان. ناخن انگشت شهادت در میج دست فرو کرده بود مریم. باز هم قهوه خبر کردند. همچنان می گفت. جمله‌های یکنواخت از کنار پرده گوش مخاطب می گذرند. گاهی عصرها به بهانه قراری خصوصی بیرون می رفت. گفت: «می سپردم به مانی که اگر بابا خواست برود بیرون حتما تلفن کند.»

اسم دخترها را تارا و روناک گذاشته بودند. تارا پنج ساله بود. گفت: «روناک تا دیروقت شب بیدار می ماند. در راکه باز می کردم می دیدم نشسته است توی سرسرا و چیزی می خواند. پانزده سالش بود و اغلب هم جانب پدرش را می گرفت.»

کاتب گفت: «نمی فهمم، این حرفها چه ربطی به موضوع دارد؟»  
«چرا ندارد؟ حالا فقط تارا پهلوی من مانده است. پنج سال است روناک رانده ام. مانی گاهی می آید سراغم. نیم ساعتی می ماند. با دوست دخترش زندگی می کند، هر دو تاشان هم کار می کنند.»

چرا باید بمانیم؟ اندکی بلاهت و یکی دو دلخوشکنک نگهمان می دارد تا بمانیم و باز روز را شب کنیم و شب را روز. کودک باید بود. نمی دانیم و می گذرانیم. بوی چمن تازه و جین شده و لسی که به لبخندی گشوده مانده توجه لنگان لنگان آمدنمان می شود. به مریم نگفته بود. تلخی آن ناگفته‌ها را حالا بر لب داشت. گفته بود: «خوب، بعدش؟»

هرچه کردم که بیدارش کنم نشد.»

«چطور؟»

«با همین کارهای زنانه.»

مثلاً؟

آن روزها، وقتی تازه با هم آشنا شده بودیم، یک روز عصر همین طور بهش گفتم این هفته کار دارم، تلفن هم نکن، شنبه بعد خودم بهت زنگ می‌زنم. گفت، چی شده؟ گفتم، هیچی. باور نکرد، تمام هفته یا دور و بر خانه مان بود یا جلور بخش. بعدها، فقط گفت، من خوشم نمی‌آید امتحانم کنند.»

می‌خندید: «پشت درختهای آن طرف خیابان ایستاده بود، در پناه کیوسک تلفن. سرک می‌کشید. روزنامه‌ای هم دستش بود که وقتی به ایستگاه رسیدم جلوش گرفت.»  
کیفش را جلوش گذاشته بود و آن تو دنبال چیزی می‌گشت. پیدانمی‌کرد. می‌دانست کاتب. سری تکان داد مریم. کجاست حالا؟ بیچاره آدمی! ماکش کشانش می‌کشیم، او قصه می‌باند. در او ماییم. می‌کشانیمش تا آنجا که تابش هست. وقتی برسد، می‌افتد. گاهی کال است که حرام می‌کند ما را. کال نبود کاتب. سلسله در سلسله شاهدان اند کاتبان. راه آمده را نشانه می‌زنند. راز را ما هم نمی‌دانیم، باید اما بکشانیمشان. رفتن خود گاهی غایت است، شک میان این کلوخ یا آن سبزه همان است که هر چه باید را رقم می‌زند. شمعهای به نیمه رسیده را به گوشه چشم می‌دید. پاک نمی‌شد مریم. به دو انگشت پل بینی گرفته بود. گفت: «نمی‌دانم تا حالا متوجه شده‌ای که خواب هم بود؟»

چشمهای میشی مریم بوی اشک می‌داد، همخانه طعم تلخ دو چشم نرگس بود وقتی عصرها سر می‌رسید و غافلگیر می‌کرد کاتب را. شک میان این کلوخ بود یا آن سبزه که خیره مانده بود؟ مریم گفت: «عصر که به خانه می‌رسیدم، فکر می‌کردم خانه بوی خواب می‌دهد. خوابیده بود یا توی تخت چیزی را می‌خواند. جارو می‌کردم یا چیزی می‌شستم تا وقتی بچه‌ها می‌رسند نفهمند. گاهی حتی چیزی می‌شکستم. بیدار نمی‌شد. بیرون می‌رفتم با بچه‌ها. وقتی بر می‌گشتم همچنان توی تخت بود. می‌گفت: «تا حالا فکر می‌کردم می‌شود چیزی را عوض کرد، برای همین بیدار می‌شدم، زنده بودم، حالا نمی‌دانم چرا باید بلند شد.»

در کیفش را بست، گفت: «خوب، برویم دیگر. همین بود.»  
باران بند آمده بود. سنگفرش خیس بود. چند دکان دیگر هم باز کرده بودند. گفت:  
«همین جا آمدیم آن شب.»

سایه‌بانی شطرنجی داشت و پشت پیشخان مردی چاق ایستاده بود. گفت: «اینجا آن روزها پاتوق بچه‌های مترقی بود. حالا جاشوهای غریبه می‌آیند یا گاهی رهگذری. نمی‌دانم چرا آمدیم اینجا، شاید خواستیم همان جایی که شروع کرده بودیم تماشا کنیم. معقول نشستیم و حرفها مان را زدیم، یا من زدم، گفتم به خاطر بچه‌ها باید تماشا کنیم. فقط گفت، یک ماهی فرصت می‌خواهد تا برود. خوب، نرفت، بدتر هم شد، دیگر حتی نمی‌رفت روزنامه‌اش را بخرد. اگر مثلاً مشروب می‌خورد یا رقیقه‌ای چیزی داشت دلم نمی‌سوخت، از صبح تا شب مثل روح سرگردان، لباس خواب به تن، توی خانه می‌چرخید، توی صد متر فضا.»

دور زدند و به ترافیک سنگین رسیدند. یکشنبه بود و قرار بود شهر را نشان بدهد. به مطبش تلفن کرده بود که منم، چند روزی فقط اینجا هستم. مریم فقط یکشنبه را وقت داشت، از صبح تا شب. گفت: «بگو کجایی، خودم پیدات می‌کنم. می‌خواهم هامبورگ را نشان بدهم.»

کلیسایی را از دور نشان می‌داد یا ساختمانی را که شیروانیهاش از ورقه‌های مس زنگار بسته بود. گفت: «من این شهر را خیلی دوست دارم.»

ده سالی همین جاها سر کرده بود، گفت: «من اینجا رفتم پیش یک روانکار. معلوم شد همه ناآرامیها حاصل سوءاستفادهٔ پسرخالهٔ محترم از دختر پنج ساله‌ای بوده که می‌ترسیده به مادرش بگوید که پسرخاله وقت و بی‌وقت... مهم نیست. چند سال پیش آمد اینجا، پیرمرد فکر کرده بود یک دست دندان مفتی می‌گذارد، لاس خشکه‌ای هم می‌زند. من هم برایش گذاشتم، اما اولش که می‌خواستم دندانهای پوسیده یا ریشه‌های دندانهای پر شده را بکشم. می‌گفتم، مثلاً، یادت هست که من را می‌نشانیدی روی زانوهات؟ با آن چشمهای گشاد شده‌اش به آمپول نگاه می‌کرد یا به پنس و کلبتین و عرق می‌ریخت. آمپول فلایی بهش می‌زدم و دندانهایش را می‌کشیدم. باز فردا یا پس فردا پیداش می‌شد. آمپول را که در ریشهٔ دندانی چرک کرده فرو می‌کردم منتظر می‌نشست تا مثلاً اثر کند و من شروع می‌کردم به گفتن که مثلاً یادت هست نشانم می‌دادی و انگشتهای من را یکی یکی باز می‌کردی. خوب، پیرمرد تقاص خلیها را پس داد.»

خندید: «شانس آوردی تو که نمی‌خواهی دندان بکشی.»

دست راست زیر موهاش بود و پشت سر دسته‌شان کرد: «شاید هم می‌دانست اما باز می‌آمد تا من یک دندان دیگرش را بکشم.»

تند می‌رفت. کاتب پرسیده بود: «پس برای همین یک دفعه غیبت زد؟»  
«غییم نزد، فرار کردم، چون راستش دیگر از آن پسر بچه‌های سیلو عالم به هم می‌خورد، اینجا هم دیدم همان طورهاست.»

پشت چراغ قرمز ایستاده بودند، گفت: «نفهمیدم چطور گذشت، همه‌اش درس می‌خواندم، بعد هم افتادم توی کارهای سیاسی آن سالها.»  
کنار خیابانی ایستاده، گفت: «اتاق من آنجا بود.»

ساختمانی چند طبقه بود با مهتابیهای یک‌شکل. به خیابانهای خلوت رسیدند. بوی آب و درخشش پنهان موجهای رود را در پشت درختها احساس می‌کرد. گفت: «من اینجاها درس می‌خواندم.»

کنار خیابان نگاه داشت، گفت: «نفهمیدم چطور گذشت.»

محلّهٔ دانشگاه همان حوالی بود: «بخش دندانپزشکی دورهٔ ما آن ساختمان بود.»

باز دور زدند، گفت: «فکر نمی‌کنم استادهای ما هنوز زنده باشند.»

در خیابانی خلوت نگه داشت، گفت: «خوب، زندگی من همین بود.»

سر بر فرمان گذاشت: «حالا هم سرطان سینه دارم، بچه‌هام البته نمی‌دانند، وقتی خواستم عمل کنم رفتم دوسلدرف. حالا البته خوبم.»

«محمد چی؟»

نگاهش کرد. گریه بر ابرو داشت و به دو مرد مک‌میشی نگاهش می‌کرد، گفت: «مگر ننوشته بودم برات؟»

«نه.»

سر تکان داد. دستی به زیر موهای خرمایش کشید، گفت: «فکر می‌کردم می‌دانی، آخر همه اینجا می‌دانند.»

ماشین را روشن کرد و راه افتاد. تند می‌رفت، گفت: «خودکشی کرد.»

«خودکشی؟»

«بله، خودش را کشت، مارفته بودیم بروکسل. من البته فکر می‌کردم حتماً کاری دست خودش می‌دهد. شبها من اغلب قرص می‌خوردم. همیشه مواظب بودم دم دستش نباشد، البته خودش می‌توانست تهیه کند، ولی همتش را نداشت. این یکی. تازگیها هم با تیغ ریش می‌تراشید، آن هم هفته به هفته. این هم دو. خوب، با گاز هم می‌توانست تماش کند یا با یک تکه طناب و نمی‌دانم خودش را از طبقه ششم پرت کند پایین. من همه این راهها را حدس زده بودم. حتی با دکتر روانشناسی مشورت کردم، آشنا بود، یک شب با زن و بچه‌اش دعوتش کردم که مثلاً بیاید ببیندش. حتی موقع شام حاضر نشد بیاید سر میز غذا. فرداش گفت، من با کیم نیستم.»

باز راه افتاد. آهسته می‌رفت، می‌گفت: «من آمدم اینجا که مثلاً دیگر گرفتار این منیت مبتذل مردانه نباشم....»

دنده عوض کرد، رو به کاتب گفت: «معذرت می‌خواهم مقصودم تو نبود.»

کاتب بود فقط کاتب. منیت مبتذل مردانه حالا دیگر سوهانها خورده بود. به صلح با جهان، نوشته بود کاتب، اگر آدمی بخواهد برسد تاریکی را باید در لفافی از فراموشی پنهان کند. با مریم، جوان که بود، گذاشته بود تا همه تن عرصه تاریکی شود. جز تاریکی نبود کاتب. نرگس هم تن در داده بود اول. تا به نرگس مریم نگوید خلاص جای او را به دورها رانده بود. تلخی را شوکران غروبهاش کرده بود و جرعه جرعه فروش داده بود و با شیرینی حضور نرگس لفافش کرده بود. تنوره می‌کشید گاهی ظلمت. تلفن برای همین کرده بود. می‌خواست مطمئن شود. حفاظش بود لبهای به خنده شکفته نرگس. حالا دیگر مهار کرده بود تاریکی را. هسته‌ای بود تاریکی در عمق خاطره‌های دور. گفت: «من خیلی دوست داشتم.»

«می‌دانم.»

«این همه سال نگرانت بودم.»

«مجبور نیستی مزخرف بگویی.»

«تلفن کردم که فقط حالت را بپرسم.»

«مگر نگفتی می خواهی این شهر را بگردی؟»

«نمی دانستم.»

«چی را؟»

«که این طورها شده.»

خندید: «خیلی خوب، نمی خواهد لب و رچینی. راستش فکرش را که می کنم می بینم راحت شد. می گفت، ما هم مقصریم، ما که افشاگری کردیم، همه ما که می از اردوگاهها گفتیم و یا نمی دانم سازمانهای مترقی علم کردیم که مثلاً راه سوم یا چهارم درست کنیم.»

مثل برگ که بیفتد. کاتب می گفت. دست دراز کرد و هر چهار شمع را به دوسر انگشت تر کرده خاموش کرد. شعله ها همه در ما بود. به چشم چپ آن ساقه کوتاه و سیاه را که جای شعله می ماند به خانه خیال برد. همخانه بوی شمع سوخته است حالا مریم. می کند کاتب به القای خیال. کاشی ها را به دست برمی داشت و بر هم می چید. از بوی کافور مدد می جست. نمی خواستیم ما. چیزی می خواند زیر لب. همسایگان خاک را به نام صدا می کرد، یاران رفته را. بر لبه سیاهی نشسته بود. گفت: «همتی بدرقه ما کنید که کاری است این کارستان.»

همه کنان از آن سوی ظلمت لنگان و خمیده پشت برمی آمدند، با بوی روغن سوخته. دست نبود دستهایشان، ریشه بود، دل ما را ریش ریش می کردند و هوار سنگین خاک را بر کناره گودال می ریختند. نمی خواستیم ما. حفره ای می شود در ما. پرش نمی توانیم بکنیم. نه به مشت که به چنگال خاک را دست به دست می دادند و به ریشه پا نگه می داشتند. توده نمی شد خاک. غلتان باز می گشت. مربع نشسته بود کاتب، دودست بر سینه و بسته چشم سر می جنباند و بر لوح هوا می نوشت گور. گور نبود گور. پر نمی شد از سایه. بوی علف تازه چیده می داد خاک. یاد نرگش نمی گذاشت انگار. جای زخم زانوی بهرام، گرچه کهنه، همسایه نقطه نقطه های باران بر شیشه می کردش. گفت، بلند: «نمی شود.»

چشم گشود. مومها را به ته مداد کند و به آشپزخانه برد. با باران آمد مریم. گفت: «بالاخره من ترتیب همه چیز را دادم. گفت، اگر مطمئن بشوم که باز ما همان اول خطایم، دوباره باید در این دنیا همه چیز را از اول شروع کرد، نمی مانم. مگر شک داری؟ گفت، خوب، چیزهایی هنوز هست.»

بر نیمکتی روبه کلیسا نشسته بودند. هوا آفتابی بود، اما سوز داشت. بارانیش را مریم بر دوش انداخته بود. کاتب از خودش گفته بود. نگفت که جای زخم هنوز هست. از نوشته هاش هم گفت. گفت: «بازی است گاهی کار نوشتن، جمله ای آدم می نویسد، بعد یکی دیگر تا آن جمله اول را توجیه کند، مکانی شکل می گیرد یا آدمی سر برمی آورد که باید راهش برد. خوب، همین طورها درگیر می شوی و یک دفعه می بینی که داری برای بودنت توجیهی می تراشی، سرپناهی می سازی تا ظلمت آن سوی این منظومه شمسی یا بگیر که کشان شیری را مهار کنی یا حداقل ظلمت درون خودت را، بعد می بینی باز جایی رخنه ای هست. همین طورهاست که مدام باید نوشت، قمار است این کار، برد هم ندارد، ولی چاره ای هم جز



همین چیدن و باز چیدن نیست.»

مریم گفت: «مگر من چه کار می‌کنم یا بقیه مردم؟ دندان شیری بچه‌ای را امروز پر می‌کنم تا بیک ماه دیگر بیفتد؛ یا چند ماهی روی دندانهای آدمی کار می‌کنم و یک روز می‌شوم که سخته کرده. همین است دیگر. معلوم هم نیست چرا باید این کارها را کرد، آن هم حالا که دیگر آن آرمانهای جوانیمان باد هوا شده.»

از دهانش پریده بود کاتب. گفته بود: «شاید همه‌اش همین‌هاست.»

به کبوترهای وسط میدان نگاه کرده بود. چه بگوید؟ گفته بود: «معنیش هم نفس همین کارهایی است که می‌کنیم یا چیزهایی که می‌سازیم. باطل است، بله، ولی بی این چیزها هیچ چیز دیگر نیست، تاریکی است، همان تاریکی که بیرون این سیاره هست یا آن سوی این بودمان.»

مایم بیهوده. سیاهیم ما. فرییمان داد کاتب. در هزار توی رفته‌ها و نرفته‌ها گم شدیم ما. گاهی می‌آیند، نرگس و غنچه. باز می‌شود دل ما از نور آن سوی پرده و پنجره؛ از هوای تازه که بوی باران می‌دهد؛ از بوی برگ که جایی توده کرده‌اند. گرد پچیچه‌ها را می‌گیرد نرگس؛ دستمالی بر خستگی‌ها می‌کشد غنچه. سنگین و کهنه بوی کاتب به گوشه کمدی، پشت کتابی نخوانده می‌خزد، منتظر تا غنچه بگوید: «من مطمئنم که بابا همین جاهاست.»

یادداشت‌های ناتمام را می‌خواند. می‌گوید: «همین جاهاست.»

نرگس می‌گوید: «بس کن، مادر، بلند شو برویم دیگر.»

می‌داند نرگس؟ کاغذها را می‌گیرد، تا می‌زند دوباره نرگس و می‌گذارد روی میز و زیر سیگاری را رویشان می‌گذارد. می‌دانیم ما. از حفظ می‌خواند باز، کلمه به کلمه، زیر لب. نگاه می‌کند و به دیوار پشت میز. سفید است. دل دل می‌کنیم ما. تکرارشان می‌کند. در مکث‌ها می‌ماند؛ در خالی و سیاه انتهای جمله‌ای ناقص درنگی می‌کند، معلق و سبک جای کلمه‌ای نانوخته می‌نشیند، دست چپ بر صورت می‌کشد و همچنان چشم بسته چیزی بی‌شکل را به دست راست در هواناز می‌کند. دل دل می‌کنیم ما. بوی خاک نم آب زده‌اش بیدار می‌کند باز. می‌گوید: «بلند شو، مادر، دیرمان شد.»

درین‌دان می‌شویم باز. پچیچه‌های کهنه را از سر می‌گیریم باز. می‌سازیم مریم را، محمد را، بوی روشن خواب روز را، تیغ را. مریم می‌گفت: «گفتم، بچه‌ها را هم می‌برم، دیگر خودت می‌دانی. حساب هم کردم هفت هشت روزی فقط غذا و قوت دارد، با بچه‌ها رفتم بروکسل. زونا ک هم بود. گمانم تلفن زده بود از بیرون. می‌خواست برگردیم. راضی نشد بماند. می‌خواستم خودم یا قطار بیایم و برگردم. گفته بود که فقط تو یک هفته فرصت بده. توی راه فکر می‌کردم باز حتما با دمپایی و لباس خواب به تن در را باز می‌کند. توی ایستگاه زنگ زد، کسی گوشی را بر نداشت. رونا ک گفت، گفتم که نیستش. راستش خوشحال بودم، ولی ته دلم شور می‌زد. سر کوچه مان گفتم، شما همین جا توی این کافه بنشینید. رونا ک گفت، خودت خوب می‌دانی که نمی‌آید. با من هم آمد. توی پاگرد طبقه سوم پیرزن همسایه‌مان را دیدم،

گفت که پلیس آمده و شوهرتان را هم برده. خوب من این طوری نمی خواستم تمام بشود. کلی قرص خورده بود، بعد هم رگش را زده بود، همان روز اول. همسایه ها از بوی گاز فهمیده بودند. روناک از همان پزشکی قانونی راه اتنا رفت، دیگر هم حاضر نیست ببینم، به هیچ کس هم نگفته چرا، فقط گفته از مامان بپرسید، خودش می داند.»

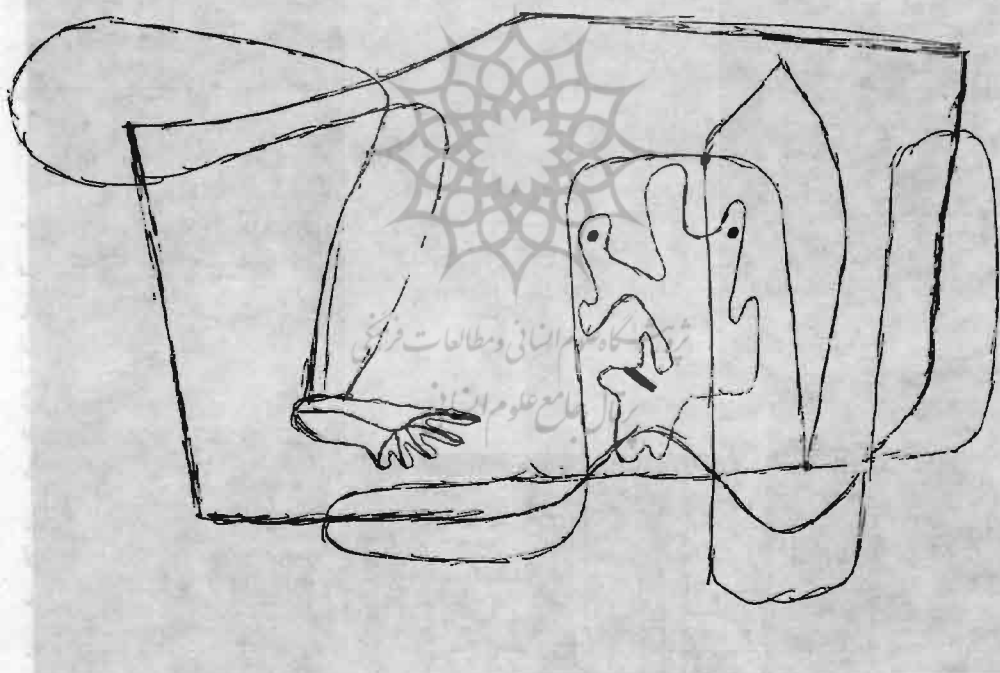
همخانه بوی صبح است کاغذ سفید. لقمه ای خورده بود و حوله حمام بر دوش مداد می تراشید. فریمان داد کاتب. تلفن کرد، گفت: «خوب من عزیزم، اگر کارم تمام شد فردا راه می اقم، تلفن را هم می کشم، نمی خواهد تلفن کنی.»

پنج مداد تراشید و جلوش چید. کبریت و سیگار هم بود و این زیرسیگاری. رو به دیوار، برهنه نشست، پشت میز. با بوی خاک نم آب زده شروع کرد. چارقدگلدار را ما به القای خیال جمله دومش کردیم. کوزه لب شکسته ای را او ساخت. خنکای هشتی را حاضر کردیم، بوی تند گلاب را و صدای خنده ای همصدای تلنگری بر بلور. از انحنای گردن نوشت و دانه شور عرق بر بنا گوش. کاغذ را آتش زد کاتب. باز از سایه نوشت و ریشه ای که از دیواره خاک بیرون زده بود. خط زد سینه را. خاک نرم راه ممت می فشرد. صدای شیون حفره حفره مان می کند. انحنای گرم و تپنده پرش می کند. تن در نمی داد کاتب. پاره کرد و باز سوزاند. سیگاری روشن کرد. بوی غروب بود. غمگیش می کرد غروب. خیره به ظلمت همخانه کاغذ سفید نگاه کرد، مداد تازه به دست. جاده را ما دیدیم. سر تکان داد. صخره بود. بالا آمده بود و رو به بدنه صاف صخره رویه رو نشسته بود. بوی صمغ را همبوی غروب کردیم. باز سوزاند. نوشت: «ما هم رفتیم، نعشان را هم بردیم.»

خم شد بر کاغذ، مداد به دست. نوشت. کلمه ای گاهی همخانه ایش بود، اما سیاق جمله گیج مان می کرد. تند می نوشت. نمی توانیم بخوانیم ما. بیدار می کنند در ما اگر به خانه ذهن خطور کند چیزی. سیاه بود کاسه ذهن کاتب. سیاه بود و خالی خانه خانه های ما. تشبیه نمی کرد کاتب. شب را نمی نوشت مثل شب حتی. شب را روز هم نمی نوشت یا مثلاً دیوار. اگر از ریشه سر بر زده می گفت دیواره را می دیدیم ما، یا آجرهای قزاقی را. بوی کافور را نشنیدیم ما. چوبی بر هم نچید تا بگویم سوزاند تن را. در حصار بود خاک وقتی می نوشت خاک یا سنگ یا گور. حافظه مان نیست ما. دیواره نوشت حتما، اما صافش نگفت یا خاکی یا سنگی تا بسازیمش ما. جابه جا می گفت، انگار به جای در بنویسیم کلون یا پاشنه. سنگین بود حتماً. خالی پشتش سرد بود و سیاه، نه، زمهریر بود و ظلمانی، اگر در بر هر چه غیر بسته باشند قرنهای نقرمان می کرد، حجاری می کرد اندرونه مان را با هر کلمه که می نوشت کاتب. ریش ریش می شدیم ما، پس می رفتیم حفره به حفره، همان گونه که خاک پس می نشیند ذره ذره تا بیال دانه گندمی گردد برگرد یا زهدان کش و قوس می آید، شانه و پهلوی سبک می کند تا چنین غلتی بزند بر خود. لوزان بودیم ما، مستان، نوری سیاه شاید، غلتان و چرخان و دهان گشاده، ازدهایی انگار، وقتی کاتب رو به دیوار آمد برهنه و کاغذی سیاه کرده بر سر دست. سرد و سنگین بر پاشنه می چرخید دری سنگین و زمهریری چرخان چرخان در بر خود می بست.

در ماست کاتب شاید یا در سایه روشنهای میان آن کلام که بر سر دست داشت. آنجا،  
 بر کاغذهای زرد شده روی میز خواناست این: ما هم رفتیم، نعشان را هم بردیم.  
 زیر سیگاری را ندیدیم کدام دست بر کاغذها گذاشت وقتی کاتب رو به دیوار می آمد  
 لبخند بر لب ورقصان، انگار بگوید انا الحق یا انا كلمة الحق.  
 روشنائیم ما.

اسفند ۷۰ تا شهریور ۱۳۷۱



بل کله